

Scan: <http://www.new.dli.ernet.in/>  
PDF: <http://www.KetabFarsi.com>

# تفہیم ادب

(جدید)

ناشر

رئیس المدین انصاری

---

(مطبوعہ)

عہد آفرین قومی پریس

حیدرآباد دکن





# انتخاب از محفہ الحبيب مخبري

۱- شيخ سعدي فرمايد

CHITRALI  
1981

شامی و صوری از حد گذشتت یارا  
گماهی چشم احسان در حال با بنگاهای  
من بانی تو خند گمانی خود را نمی پسندم  
سلطان که چشم گیره بر بندگان حضرت  
باز ای و جان شیرین بستان ز من بخدمت  
یارب تو آشماره تملک ده و سلامت  
سعی کلم به سختی رفتت او نیک بختی

مگر تو شکیب دار می طاقت نماند  
کز خوان باد ثنا بان نعمت رسد گدای  
کما سایشی نباشد بی او و ستان بقای  
حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا  
دیگر چه برگ باشد در ویش بی تو ارا  
چندان که با بید در آسبنا را  
پس هر چه پیشت آید گویند بنده قصارا

## ب- خواجه حافظ شیرازی فرمايد

دل می رود دستم صاحب دلان خدا را  
کشتی شکستگانیم ای باد شرط بر غیر  
دو روزه هر گردون افمانه ایست افسون  
در حلقه گل و مل خوش خوانده و شش بلبل  
آینه بکندر جام بسم انت بنگر

در داکه از پنهان خواهد شد آشکارا  
باشد که باز بینیم آن یار آشنارا  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
”هات الصبوح میوایا ایها السکارا“  
تا بر تو عرض دار و احوال ملک دارا

# ج - لجامع

<p>زلف بکشای که جان بسته دامت اینجا          باده صافی و چین پر گل و دلبس ساقی          پیش این بزم که گوید خبر جنت و حشده          محبت از سدوم زدن از مجلس ما          لاف نخش برستان خراب است مزین          هر که در بزم صبحی زدگان می آفت          ماه من چهره بر افروز که خورشید فلک          بی عشاق تو گو یک اجل رنجب مشو          کیست مخزی که زند لاف غلامی بدورت</p>	<p>مرغ دل از همه دم کرده در ام است اینجا          توبه و تقوی و پیر میز حرام است اینجا          نزد من بهتر از آن هر دو مقام است اینجا          محبت خود که و همیشه یاد کلام است اینجا          ملک جمید به یک جرعه جام است اینجا          صبح خیزد همه گر خسر و شام است اینجا          بتماشای رخت بر لب بام است اینجا          همه را کار یک عنسنزه تمام است اینجا          نام شاه جش و مصر غلام است اینجا</p>
--	---

## (۳) امیر شاهی علیه الرحمه و نبراید

<p>ایم آمد و بجز بیت بر اطراف چمن ما          با باداغ تو وقتند شهیدان تو در باغ          که نار و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور          از ما سخن بشتو و با ما سخن گوی          در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون</p>	<p>شستند به شبنم رخ گل کلمه          چون لاله بخون جگر آغشته کفتب          غیر از تو که داند دگری این همه فنیه          که بهر تو بسیار شنیدیم سخنیه          ماند دست درین واقعه شایق تن تنها</p>
---	--

در این بیت  
 کلمه کلمه  
 سخنیه  
 کلمه کلمه

## ب - مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی گوید

<p>ای برده رخت رونق گلها دسمنها</p>	<p>دارد دهن تنگ تو با غنچه سخنیه</p>
-------------------------------------	--------------------------------------

گر سرو نه باقد تو ماند نستوان برود  
 صحراے عدم لاله ستان شد ز شهیدان  
 گفت است بهر غنچه صبا لطف دہانت  
 مشکل کہ بود روی خلاصی دل مارا  
 بالذت آوارگی وادی عشقت  
 چون خامہ بوصف خط تو خشک فرو ماند

چون آب بزنجیر مرا سوخته چمن با  
 باداغ تو رفتند بخوں غرہ کفن با  
 ماندست ز حیرت ہمد را باز دہن با  
 از زلف تو با این ہمہ خمہا و شکن با  
 غربت ز بگمان را نشود میل وطن با  
 جامی کہ شد انگشت تمام در ہمہ فن با

### ح - خواجہ آصفی گوید

تا در چینی بوی تو یام ز سمن با  
 با ما سخت نیست ولی بہر تسلی  
 آراستہ باد از شکن طرہ عذارت  
 وارند بدور شکرستان تو خوابان  
 تا برکت بند چاہی ذوق نشہ لبان را  
 م یام گل است آصفی و غنچہ ہی دل

چون آب روم نعرہ زناں سوی چمن با  
 گویم بدل خود ز زبان تو سخن با  
 کز رشک تو بر روی گل افتادہ شکن با  
 چون نیشکر انگشت خمیہ بدہن با  
 زلف سیہت بر سر ہر سہ رسن با  
 پر نیست صراحی چہ نشاط از گل تن با

### ۱ - حضرت شیخ سعدی فرماید

چہ فتنم بود کہ حسن تو در جہاں انداخت  
 بلائی غمزہ نامہربان خو نخواست  
 ز عقل و عافیت آن بعد بر کران ماندم  
 نہ باغ ماند و نہ بتان کہ سرو قامت تو  
 تو دوستی کن و از دیدہ منگنم ز بہار

کہ یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت  
 چہ خون کہ در دل یاران مہربان انداخت  
 کہ روزگار حدیث تو در میان انداخت  
 برست و دلولہ در باغ و بوستان انداخت  
 کہ دشمنم ز برائی تو در زبان انداخت

به چشمهای تو گمان چشم کز تو برگسیزند  
همین حکایت روزی بدوستان برسد

در رخ باشد بر ماه آسمان انداخت  
که سحرهای از پی یاران خویش جان انداخت

### بد شیخ عراقی گوید

به یک کرشمه که چشمت برابر روان انداخت  
فرب زلف تو با عاشقان چه شعله با  
و لم چو در سر زلف تو بشد توان گه که  
رخ تو در خورشیم من است لیک چه شود  
قبول تو در گران زاب صدر وصل نشاند  
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید

هزار قند و آشوب در جهان انداخت  
که هر که جان و دله داشت در میان انداخت  
ز آفتاب رخت سایه بر آن انداخت  
که رده از رخ تو برمی توان انداخت  
دل شکسته ما را بر آستان انداخت  
که چشم جادوی تو چنین برابر روان انداخت

### سجده خواجیه حافظ باید

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
بپوش نقش و مو عالم که رنگ الفت بود  
شراب خورده و خوی کرده چون شیمی به چمن  
به یک کرشمه که زنگس به خود فرو شمی کرد  
به بزنگاه چمن دوش است بگذشتم  
بنفشه طره معنیست تول خود گره می زد  
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند  
کنون به آب خمی اعل خورتم می شویم  
مگر کشایش حافظ دیر حسرابی بود

به قصد جان من زار تا توان انداخت  
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
فروغ روی تو آتش در ارغوان انداخت  
فرب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
چون از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت  
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
سمن بدست صبا خاک در دمان انداخت  
نصیبیه ازل از خود نمی توان انداخت  
که بخشش از لش در می مغال انداخت

# حضرت شیخ سعدی علیه الرحمۃ فرماید

و نه که عاشق و صابر بود مگر تنگ است  
برادران طریقت ملامت مکنید  
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت باشد  
و گر بخیفیه نمی بایدم شراب و سماع  
بیا و گلدر کسے دامن نسیم و صبا  
پیشم رفته مارا که می برود پیمان  
ملامت از دل سعدی فرو نشود عشق

ز عشق تا به صورتی هزار فرسنگ است  
که صبر در ره عشق آنگین و سنگ است  
مرا که چشم به ساقی و گوش بر جنگ است  
که نام نیک در آئین عاشقی تنگ است  
اگر فدایم چه حاصل بکند در جنگ است  
بیا که ما سپراندا خستیم اگر جنگ است  
سایه ای از جلشی کی رود که خود رنگ است

# ب- امیر خسرو علیه الرحمۃ فرماید

شکوفه غالیه بوگشت و باد گلرنگ است  
جیا و بند قسبا با نوکن بزمی بنشین  
اگر چرخ غلغله بدآ نوزیت کسند مشغول  
شمال تو مرا زار کشت و این فتنه  
ز دست خسرو مسکین پیایه بستان

هوای باوه صافی و نغمه جنگ است  
که عشق همچو قباکے تو بر علم تنگ است  
چرا که در سرا و صد هزار نیرنگ است  
از آن کلاه کج و تکره شکر زنگ است  
که او غلام شهنشاہ هفت اوزنگ است

# ج- شیخ عراقی فرماید

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است  
اگر بشد ولم از دست گویشو که مرا  
انگن زمان که خراباتی ولم بر بود

که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است  
بجای دل سر زلف نگار و جنگ است  
مرا هوای خرابات باوه و جنگ است

بدین صفت که منم از شراب عشق خراب  
مریز خون عراقی و آهش پیش آرد

مرا چه جانکه کرامات نام یا تنگ است  
که آهش بی همه حال بهتر از جنگ است

### ۵- مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

مقام کوئی ترا نصحت حرم تنگ است  
دل ضعیف و زهر سو ملامتی چه کنم  
لکن بجلقه ما ذکر ریشته تسبیح  
بعرضه صحن و صحن باغ ز کشايد  
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فایغ ساخت  
بقدر آینه حسن قومی نماید روی  
مبین و دورنگی رخسار و اشک جامی را

ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است  
که شیشه نازک و هر جا که میروم تنگ است  
که گوش مجلسیان بر ریشتم جنگ است  
و می که غنچه و شش از هجر گلرخی تنگ است  
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است  
دریغ کاینکه ما نهضت در رنگ است  
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

### ۶- خواجہ حسن فرماید

آنکه او برده مشوق سری بنهاد است  
دوست و انگی که نهاد انیدانی چیست  
غمزه چون ناوک ابرو چو کمان زلف کند  
دوش قمری به نفس قصه دروم می خواند  
دل پذیرد و غم او بیچ شبه شاد سخت  
باز دستی به قمار غم او خواهم برود

عشق هر جا که در می همت بر او بکشد است  
هجر مهر نیست که بر سینه ما بنهسا و است  
همه اسباب بلا بر دل ما آما و است  
حال افتاده نداند مگر آن کافا و است  
این سیه روز ندانم بچه طلح زاد است  
خرقه در پاخته ام دا و پسین سجاد است

دل سکین حسن آتش و دیگ است پبی  
این همه جوش درون بود که بیرون داد است



**باب - شیخ واحدی گوید**

شکسته از نفس پیر معشاقم یاد است  
 وقت آنست که خود صومعه را بگذاریم  
 پیر ما را از فراست نظری کامل بود  
 همه دم میل جمال می و مطرب دارم  
 مگر چه چینی به غلط مسنگه اهل نظر اند  
 معنی صورت شیرین نه همه کس بینند  
 هر که پنهان نظری بر رخ خوبان دارد  
 واحدی ناست زاده شده بودی دونه

یاده نوشید که بنیاد جهان بر باد است  
 جای زندان چو ما در خراب آباد است  
 که مرا توبه نه از دیدن خوبان و او است  
 چکنم حاصلت عشق چنین افتاد است  
 عاشق صادق ازین تفرقه با آزاد است  
 عشق شیرین بحقیقت هنر فریاد است  
 میتوان گفت که در علم نظر استاد است  
 باز عاشق شده جای مبارکباد است

**۱ - مولانا کاتبی گوید**

حرم آنانکه سر زلف نگاری گیرند  
 چه چسبند پیش دو جهان آنکه پس از عجز و راز  
 بنود باک ز صد زخم که خوبان بز نشند  
 دارم آمد که در محشم از شیر دلان  
 سر راه تو گرفتیم به در پوزه وصل  
 کاتبی ناز چو بیل کن از گل رویان

بقراری کینت آرزوی قرار می گیرند  
 بگذر از سر شوق کناری گیرند  
 بهی مریهم اگر خاطر باری گیرند  
 مگر بجز نرسد کوی تو باری گیرند  
 چون گدایان که سر راه گذاری گیرند  
 زانک ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

**باب - مولانا عبدالرحمن جامی فرماید**

ملی خوش آنانکه خم طره یاری گیرند

یک دم از پیچ و خم و هر کناری گیرند

تا ازین بجز رسد زورق امید بلب  
تا درین بی صبر و صید که آزاد زینند  
بیت با دینه فقر و فتنه بین که درو  
بیت ازین چو آتش ز غمت سوختگان  
تیز بینان نظر از کل بصر دوخته اند  
جای و روی بنماک در تو چون ز حرم

لب جوی و لب جام و لب یاری گیرند  
جاسر کوهی و منزل بن غاری گیرند  
هر صفت مورد را خیل سواری گیرند  
تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند  
درد هست کحل بصیرت ز غباری گیرند  
هر یک از کعبه روان راه یاری گیرند

### ح مولانا طوسی گوید

ای خوش آنانکه لب لعل نگاری گیرند  
بر دل خسته گر قند و دوزخش سر راه  
جم و قند مگر لاله و زنگس که مدام  
پیش رویت چو مه و مهر نیایند بکار  
پیش آنچینه جام و رخ آن ماه طوسی

کام دل از لب جان پرور یاری گیرند  
بچو دزدان که سیر راه گذاری گیرند  
جام بر یارب لعل نگاری گیرند  
به از آن نیست که هر یک یاری گیرند  
کشتی آه مسبا واک غیب راه یاری گیرند

### حضرت خواجه حافظ شیرازی گوید

خیز و در کاسه ز آب طرب ناک انداز  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است  
ملک این مرزعه دانی که شبانی نکند  
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید  
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است

پیشتر زاکه شود کاسه سر خاک انداز  
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز  
آتش از جگر جام در الما نکند انداز  
دود آتش در آئینه اوراق انداز  
حالیا قلعه در گیسو افسان انداز

بسر سبز تو ای سر و که چون خاک شوم  
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند  
دل نارا که ز بار سر زلف تو بخت  
چون گل از تکلیت او حابه همان حافظ

ناز از سر پند و سا به بر آن خاک انداز  
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز  
از لب خود به شفاخانه تر پاک انداز  
وین قبا در زره آن و کبر چالاک انداز

### ب - مولانا عبدالرحمن جامی گوید

پایه شمشیر جفا در سبگرم چاک انداز  
تشنگ لب خاک شدم در هوس لعل لب  
سگ طوق تو ام آندم که کنی عزم شکار  
ریخ فروزان بهماشای گل ولاده حرام  
بکشالب سجدی و خرد مستدان را  
چند صاحب نظران دورد غم و درد کشند  
جامی از عشق چه نیالی؟ که ترا گفت که اول

یا رحمت نظری بر من غمناک انداز  
ساعری بکش و جرقه برین خاک انداز  
طوقی در گردنم از حلقه فتراک انداز  
آتش از در شک بشت خس و خاشاک انداز  
سری از غیب در آینه ادراک انداز  
ای تقاضا سنگ به خمخانه افلاک انداز  
در کف سنگ دل سرکش بیابک انداز

### ج - جامی

ناوکی بردل از آن غمزه بیابک انداز  
ریخ بر افروخته از می عبوی گلزار حرام  
گل شبنم زده را صبح بخل ساز باغ  
دردل دیده اگر فکر خیالیت نبود

بشکر خنده نمک در گلبر چاک انداز  
شعله چون برق بشت خس و خاشاک انداز  
نفسی برده از آن روی غرقناک انداز  
بدل آتش زن و دور و دیدن خاک انداز

گر بود کعبه اقبال امیدت فخری  
دست اخلاص در آن حلقه فتراک انداز





در شرق روی به مشای  
 در پشمین این عفت بی  
 در به نعت با شریک قارونی  
 در میسر شود که سنگ سیاه  
 در به مردی ز یاد بر گذری  
 ملک الموت را بخسب و قری  
 منتهای کمال نقصان است  
 تو که مبداء و مرجع این است  
 خشت یالین گور یاد آور  
 خفتت زیر خاک خواهد بود  
 مانگ طبلت نمی کشند بیدار  
 بس خلایق فریفت است این سیم  
 بس جهان دیده این درخت کهن  
 بس بگرید و بس بخواب گشت  
 تو میزید به عصیل و اورا کی  
 ابله ای صد دیتی و دیبا  
 نقش دیوار خانه بد تو بسوز  
 ای مرید هوای نفس حریص  
 قیمت خویشتن خیس کن  
 دست و پای بزق بچاره و بهد  
 عهد های شکسته را چه طریق  
 به دربی نیاز نتوان رفت

در به مغرب روی به جلابی  
 در به نیر روی این خطابی  
 در به بقوت عدیل سهرابی  
 زر خالص کنی به فتلابی  
 در به شوخی جو برق بستابی  
 نتوانی که نخبر بر تابی  
 چکل بریزد به وقت سیرابی  
 نه سزاوار کبر و اعجابی  
 ای که سر بر کتار احبابی  
 ای که در خواب گاه سنجابی  
 تو مگر مرده مانده در خوابی  
 که تو لرزان بروا چو سیمانی  
 که تو بیجان برو چو سلابی  
 بر سر ما سپهر دولابی  
 تو مکرّم، چاه و انسگری  
 گر بنوشد خریست عتابی  
 گره همین صورتی و الفتابی  
 تشنه بر زهر چو سلابی  
 که تو در اصل گوهر نابی  
 که عجب در میان سهرتابی  
 چاره هم تو به است و شتابی  
 جز به استغفری و آوابی

تو در خلق می زنی همه وقت  
 کی دعای تو مستجاب شود  
 یارب انزلی ما چو سیر آید  
 غیب زان ولطیف و بی چوئی  
 سحر یا اداستی ز خلق مجوی  
 بجای گریه است بر مصیبت پیر  
 با همه عیب خوشتن شب و روز  
 گر همه علم عالمت باشد  
 پیش مردان آفتاب صفت  
 پیرگشتی و ره ندانستی

لاجرم بی نصیب ازین پایش  
 که به یکسوی در دو محرابی  
 تو کرم کن که رست از باجی  
 ستر پوشش و کریم و توانی  
 چون تو در نفس خود نمی یابی  
 تو چو کودک هنوز استانی  
 در تکاپوی عیب اصحابی  
 بی عمل مدعی کذابی  
 به اضافت چو کرم شب تابی  
 تونه پیری که طفل کتانی

### فی التنبیه

بجو مرد و نهرو اندر عاه حق ثابت قدم گردد  
 که میند و قلم کرد از سر در پیش و لب پرده هم  
 ز چو گمان طاعت ناور آنکس سوی بر تابد  
 سیم بکران سلطان را درین میدان کسی بیند  
 تو خواهی نیک خواهی بدکن امروز ای پسر اینجا  
 مبین که نظم جباری کم آرد آری ستم بیند  
 درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل  
 بسی ای آهینین دل آتقی بلدی کشتن کلمین  
 و تکاپوی حرم تا کی به خیال طبع بیرون کن  
 کبار ستمگین سنگی است در ره مانده مردم را

وجود غیر حق در چشم تو حیدر شمس عدم گردد  
 بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد  
 که در راه خدا چون گوی سرتا قدم گردد  
 که پیشانی کند چون میخ و چون نعل ختم گردد  
 حل گرد بود و در تیک بر عامل رستم گردد  
 ستم گر نیز روزی آگشته تیغ ستم گردد  
 که گشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد  
 بسعی آینه گیتی نما و جام حسم گردد  
 که محرم گر شوی ذاتت خائف را حرم گردد  
 چنین سنگی بگرد از بس یلاب ندم گردد

غمی بشو کوشا و بهای بی اندازه انجامد  
 خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گوی  
 دولت را دید با پرویز تا عین الیقین گردد  
 و دولت حرص نگذارد که ز برودت پاشی  
 خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشید  
 فنا و اندرین خاک زار بخشش قطره  
 امید رحمت آری مخصوص آزا که در خاطر  
 محمّد کز شای فضل او بر خاک هر خاطر  
 چو دولت بایدیم تحمید ذات مصطفی گویم  
 زبان را در کش ای سعدی از شرح علم او گفتن  
 اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمّد رو  
 ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد

چو بیعتلان مرو و نهالی آن شادی که عم گردد  
 بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد  
 تنت را زخم با برگیر تا کسفترا حکم گردد  
 شکم خالی چو زگرس باش تا دستت درم گردد  
 مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد  
 بدد فرما بفضل خویش تا این قطره هم گردد  
 شنای سید مرسل تبی محترم گردد  
 که بار و قطره در حال دریای نغم گردد  
 که در روز یوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد  
 تو در علمش چه دانی باش تا فرود علم گردد  
 که بجهل آن بود کاه خود بدانش بوجم گردد  
 بر آن درویش صاحب دل کزین در محشم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بید آب نهاد است و زندگی بر باد  
 جهان نماند و خرم روان آدمی  
 سرای دولت باقی نعیم آخرت است  
 کدام عیش درین بوستان که باو حاصل  
 حیات عاریتی خانه است در ره سبیل  
 بسی بر آید و بی مافر و شود خورشید  
 بر آنچه می گذرد دل منته که در جلا بسی  
 گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم

غلام همت آنم که دل پرویز نهاد  
 که باز ماند از دور جهان به نیکی یاد  
 زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد  
 همی بر آورد از صبح قامت شمشاد  
 چراغ عمر نهاده است پر در کسپ بر باد  
 بهار گاه خندان باشد و گهی مراد  
 پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد  
 ورت ز دست نخیز و چو سرو باش آزاد



بسی بدیده حسرت از پس نگاه کنند  
 در جود خلق بدل می کنند و زنده زمین  
 چون طفل بر همه بازید و بر همه خست دید  
 عروس ملک نکو دمی دختر بیست و سه  
 نه خود سریر سلیمان با باد رفتی و بس  
 همین نصیحت من گوش و از و نیکی کون  
 نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد  
 چنانچه صاحب فرخنده رای مجد الدین  
 نگوید به تکلف فلان دولت دین  
 تو آن برادر صاحب دلی که ما در دهر  
 بروزگار تو ایام دست قلند به بست  
 دلیل آن که ترا از خدای نیک آید  
 نیکی و عاکنت بی رعوت از سر صدق

کسی که برگ قیامت ز پیشین فرستاد  
 همان ولایت کجاست و است و ملک قیام  
 عجب تر آنکه نگشتند و بگر از استاد  
 و فانی کنند این سست مهر با داما  
 که هر کجا که سر ریست می رود و زیبا  
 که دائم از پس مرگ کنی به نیکی یاد  
 ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بد او  
 که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد  
 پسر محد و معالی جهان دانش و داد  
 به سالها چو تو فرزند نیک بخت نژاد  
 به زمین تو در اقبال بر جهان بکشاد  
 بس است خلق جهان که از تو نیک افتاد  
 خدات و نفس آخرین بسیار نژاد

نکته

در مدح انکیانو

پس بگردید و بگرد روز گار  
 ای که دست می رسد کاری بکن  
 این که در شهناها آورد و ماند  
 تا بداند این خداوندان ملک  
 این همه رفتند و ما ای شوخ چشم  
 ای که وقتی نطفه بودی و ز شکم  
 مدتی بالا گزستی تا بلوغ

دل به دنیا در نه بند و هوشیار  
 پیش از آن که تو نیاید هیچ کار  
 رستم و روین تن و اسفتند یار  
 که بسی حلق است دنیا یا و کار  
 هیچ نگر فستیم از ایشان اعتبار  
 وقت دیگر طفل بودی شیر خوار  
 سر و بالای شدی همین عذار

آنکه در میان مردم نامش برآید  
و آنچه در پیش او برآید  
در پیش او در این شکل و شکل  
مکن خواهد چندی شکست با عثمان  
این همه بیچ است چون می گذرد  
نامش بگوگر بسامند از آدمی  
سال و دیگر را که می خواند حساب  
خفنگان بی چاره در خاک عهد  
صورت زیبا می تجا پر بیست  
بیچ می دانی حسرت و نه یا روان  
آدمی را عقل باید در بدن  
پیش از آن که دست تو بیرون برود  
گنج خواهی بود طلب رنجی بس  
چون خداوندت بزرگی داد و حکم  
چون زیر دستت بنشد آسمان  
عذر خواهی را خطا کاری بخش  
شکر نعمت را نکوی کن که حق  
لطف او قطعی است بیرون از حساب  
گرچه هر موی از باقی باشد  
نام نیک رفتگان ضایع کن  
ملک با نماند شاید روز و شب  
کلام مسکینان بود و ایشان برآرد  
باغبان لطف بی اندازه کن

ق

فارس میدان و میوه کارگاه  
و آنچه بینی بهم تمام است  
باز خواهد بود خاکش را غیب  
وز بخت خود سرور و زود باز  
سخت و سخت و امر و نهی و گیر و دار  
باید که زود نامد سردای زرنگار  
تا کجا رفت آن که با ما بود پار  
تختش اندر کله سر سوسنمار  
ای برادر اسیرت زینا بنبار  
من بگویم گر بد از می استوار  
ورنه خان و کالبد وارد حساب  
گر پیش گیتی ز نام است پیار  
خرمتی می باید است تخم بکار  
خود را از خوردن مسکین در گذار  
زیر و ستان را همیشه نیک دار  
زینهار می را بجان و نه زینهار  
دوست دار و بندگان حق گذار  
فضل او فضل است افزون از شمار  
شکر یک نعمت نگوئی از هزار  
تا بماند نام نیکت بر لب بار  
گاهی اندر خمر و گاهی در شکر  
تا همه کلامت بر آرد و گاو  
تا بر عدالت نام نیکی در آرد

زور بازو داری و شیرین تر  
 از ورون استگان پسته کن  
 منجذیب از بطن لوان به صبح  
 بابدان بدباش و با نیکان نگو  
 و یو با مردم نیبیا میزدانترس  
 هر که دویا مردم پیر و رو  
 بابدان پندان که نیکوئی کنی  
 ایله داری چشم و عقل و گوش و هوش  
 شکند عهد من الا شکست دل  
 بادشاهان را شنا گویند و مدح  
 سخدا یا چیزان که می وانی بگوئی  
 هر که خوف و طمع دور کار نیست  
 دولت تو بین اعظم شهریار  
 خرد و عادل امیر تا نور  
 پندار پندای ساس غنمت  
 بارت با اندر کار ما کن یک قطره

گر جهان لشکر گزیده عینم بداد  
 وز تو عای مردم بر مسیبه کار  
 سخت گیر خط المان را در حصار  
 جای گل گل پاش و جای خار خار  
 بل ترس از مردمان دیو سار  
 ویر و زود از جان بر آرندش و مار  
 قتل مار افسا نماند چیزی به مار  
 پند من در گوش کن چون گوشوار  
 نشنود قول من الا سخت یار  
 من دعائی می کنم در پیش و ابد  
 حق نشاید کفن الا آشکار  
 از خطای کش نماند و نه پناه  
 با و تا با شد بقای روزگار  
 آنکس بود بر روی عالمی تبار  
 کی تواند گفت و چون بعدی هزار  
 پیش از آن که ما نیاید هیچ کار

فی صفة الریح

علم دولت نوروز به صحرای خاست  
 تا با ناید که قائم برت از شهر کوه  
 بر عروشان چنین بست ضبا هر گهری  
 این چه بومی است که از جانب خلق پیدا

لشکر رحمت سرما ز سرما برخاست  
 بزرگ تلبیش خورشید به بیخا برخاست  
 که بقواضی ابراز دل دریا برخاست  
 وین چه با و است که از جانب صحرای خاست

چه هوا نیست که خلدش بجز به نشست  
 تا دم اخضر از عکس چمن حمر انگشت  
 موسم غمزه چنگ است که در بزم صبح  
 بوی آلودگی از حسره صوفی آید  
 از زمین ناله عشاق به گردون برسد  
 بسکه خوبان به تفریح سوغی صحرا رفتند  
 عاشق امروز به دوقی بر شاخه نشست  
 هر کجا طلعت خورشید زخمی سایه بگند  
 هر کجا سرو قد می چهره چو یوسف نبود  
 هر کس راهوس روی شکلی در سر شد  
 بار خشن لاله اندام بچه رونق بشکفت  
 هر بیابان عدم باز ناله ای گریست  
 به سخن گفتن او عقل ز هر دل برسد  
 هر روز رویش چو باند اخت نقاب سزلف  
 درق خوبی به شوق زهم برگردید  
 ترک عشقتش زین صبر چنان غارت کرد  
 سعید یا انامه سیاه کردن بود اما کی

چه زمینی است که پرخش به تولا برخواست  
 بسکه از طرف چمن لوله لاله برخواست  
 بلبلان را از چمن ناله و هو عا برخواست  
 سوار دیوانگی از سینه دانا برخواست  
 و ز شرمی ناله مستان به تریا برخواست  
 انبیات از چمن و گلین حمر ابدخواست  
 که دلی ز راه از اندیشه فردا برخواست  
 بیدی خسته کمر بسته چو جورا برخواست  
 عاشقی سوخته خرمن چو لاله ابرخواست  
 نه که این دلوله از بلبل تنها برخواست  
 با قدش سر و اندام بچه یار ابرخواست  
 که ز خواب سحر این گرس شهلا برخواست  
 عاشق آن قد سرورم که چو بیابانخواست  
 گوئی از روز قیامت شب یلدا برخواست  
 قلم عاقبت از عاشق شیدا برخواست  
 که جهان را از حرم رانو معما برخواست  
 که قلم را بسز از دست تو سودا برخواست

فی الموعظة والنصیحة

درین روز جوانی و عهد بر تانی  
 سرفروشی انداخت پیری اندر پیش  
 درین بازوی سرچسبی که بر چید

نشاطا کودکی ویش خویشتن رانی  
 پس از غرور جوانی و دست بالائی  
 ستیز دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانه ناپا نادر عهد شکن  
 که اعتماد کند بر مواهب نمت  
 به زار تر گسلی هر چه خوب تر بندی  
 به عمر خویش کسی از تو کام برنگرفت  
 اگر زیادت قدر است در تغییر نفس  
 مرا طاعت دیوانگی و سرسبکی  
 شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب  
 چو با قضا و اجل بر نمی توان آمد  
 نه آن جلیس انیس از کنار من نفته است  
 در رخ خلعت زیبائی حسن التقوم  
 عبار خط معتبر نشسته بر گل روی  
 اگر زیاد و فنا ای سر بسندیشی  
 زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد  
 نه دوخت جائه گامی بقدر کس گردون  
 چو خوانی یغما غارت کند بنا گاه  
 چو تخم خرمافرودیت پائمال کنند  
 برادران تو بیچاره در شرمی رفتند  
 همیشه باز نماند در دو نختی چشم  
 خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده  
 دماغ پنجه که من شیر مرد و بر نام  
 اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد  
 بر آن زمان که ز تو مرد می بر آساید  
 و گر به جهل برفتی به غدر باز پس آئی

چه دوستی است که با دوستان نمی پائی  
 که هر چه طفل به بخششی و باز بر پائی  
 تباه تر شکنی هر چه خوش تر آرائی  
 که در شکنجه ناکامی اش نه فرسائی  
 نخواستم که به قدر من اندر افزائی  
 ترا سلامت پیری و پایی بر جانی  
 کجا ست جهل جوانی و عشق بر نانی؟  
 تفاوتی نکند گریزی و دانائی  
 که بعد از و متصور شود شکیبائی  
 بر آستین تنعم طراز ز بیابائی  
 چنان که مشک بماورد بر سمن سائی  
 چو گل نه عمر دو روزه غرور نه نمائی  
 نه آب دیده که گر خون دل بیالائی  
 که عاقبت به مصیبت نکند پیتائی  
 زمانه مجلس عیش بتلین بین سائی  
 و گر به سروری امروز نخل چنبره مانی  
 تو همچنان ز سر کس بر تر پائی  
 ضرورت است که روزی به نکل بر اندائی  
 به پنج روز که در عیش و در تماشائی  
 بردا که با سنگ بد نفس هم تو بر نائی  
 تو موم غبته ای دل که سنگ خارائی  
 درست شد بحقیقت که مردم آسائی  
 که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

چه حاجتست عیان را به استماع و بیداری  
 کدام باد بیماری و زید در آفاق  
 اگر ممالک روی زمین بدست آردی  
 دل ای رفیق او برین کار و انصرای بند  
 اگر جهان همه کام است و دشمن اندرنی  
 چه بخت پرست به صورت شدی چنان مشغول  
 جهان زد دست بدادند دوستان خدای  
 نگاریدار زبان تا به دوزخست نبرند  
 عمل بیار و علم برکشش که مردان را  
 طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش  
 کف نیاز به درگاه بی نیاز برآر  
 مخور چو بی ادب باں گاه و تخم کایشان را  
 مکن که حیف بود دوست بر خود آزدون  
 چه سود زرش بازان و غطر بر سر خلق  
 زمین به تیغ بلاغت گرفتنی ای سعدی  
 بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت  
 نه هر که دعوی زور آوری کیند با با  
 ولی بخواجه عطار گو استایش مشک

که عیون فانی نکره و فلک کس نهانی نیست  
 که باز در پیش آفتاب خنای نیست  
 بهای دولت یک روزه زندگانی نیست  
 که خانه ساختن آئین کاروانی نیست  
 به دوستی که جهان جای کامرانی نیست  
 که دگر ت خیر از لذت معسانی نیست  
 که پامی بند غمناز اجزای جهان نیست  
 که از باں تیر اندر جهان بیانی نیست  
 ره پای سلیم تر از کوی بی نشانی نیست  
 که کج خلوت صاحبان مکانی نیست  
 که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست  
 امید خرم اقبال آنجهسانی نیست  
 علی الخصوص مرآن دوست را که نانی نیست  
 که مرد را به ارادت صفا و پانی نیست  
 سیاس دار که جز فیض آسمانی نیست  
 برفقت و جله که آبش قدین روانی نیست  
 بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست  
 مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال  
 من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم

که مال تالاب گواراست بعد از ان اعمال  
 تو خواه از شخم پند گیر و خواه طلال

محل قابل و آنکه نصیحت مستلزم  
 نصیحت همه عالم چو باد و در نفس است  
 چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص  
 دل ای حکیم برین مبر طراک مسند  
 چنان بطف همی پمورد که مر و ارید  
 مکن چشم ارادت نگاه و در دنیا  
 به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن  
 برفت عمر و نه رفیق شرط راه ادب  
 کمون که رغبت خیر است زور طاعت  
 زمان توبه و عذراست وقت بیداری  
 وصال حضرت جهان آفرین مبارکباد  
 به زیر بار گنه گام بر نمی گسیرم  
 چنان شده است که دیگر امید خیر نماند  
 نه آفتاب وجود ضعیف انسان را  
 بکون هوای امل می یزد کبوتر نفس  
 چنان شدم که بزنگشت می نمایم  
 بزرگوار حسد ایا بحق مردانی  
 مبارزان طریقت که نفس بشکستند  
 یَقْدِرُ حَسْبَهُ بِالْحَقِّ وَالْإِعْلَانِ  
 مراد نفس نداند ازین سرای غرور  
 قفا خورند و ملامت گشته خوش باشد  
 به تهر سینه این دوستان علی التفصیل  
 ره می برم و سپاره نمی دانم

چو گوش هوش نباشد چه سو حسن مقال  
 بگوش مردم نادان و آب در غریب  
 که هست صورت و یوار را همین تمثال  
 که اعتماد نه کردند بر جہاں عقاب  
 و گر بفر چنان خرد می کنند که سقال  
 که پشت مار نقش است زهر او قتال  
 که پنج روز و گری رود به استعجال  
 بزاستی که بازمی برفت چندین سال  
 درین تقد جوانی که صرف شد به مجال  
 بر آ دوست و عانی و رُو به خاک بمال  
 که دیر و زود فراق افتد اندرین مجال  
 که زیر بار به آهستگی رود حال  
 مگر به عفو حسد او ندانم متعال  
 که آفتاب فلک را ضرورتست زوال  
 که دست جوهر زمانه نه پیکداشتن باطل  
 نماز شام که بر بام میروم چو هلال  
 که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال  
 به زور بازوی تقوی و محروپ رجال  
 یَسْبَحُونَ لَهُ بِالْعُدْوَةِ وَالْأَصَالِ  
 که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال  
 شب فراق با میداد وصال  
 که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال  
 بجز محبت مردان مستقیم الجال

مرا به صحبت نیکان امید بسیار است  
 بود که صد ریشیزان بارگاه قبول  
 توقع است تا انعام دائم المعروف  
 همیشه در کرمش بوده ایم و در نمش  
 سوال نیست که بر خزانة کرمش  
 من آن ظلوم چه بولم که هم تو فرمودی  
 مرا تحمل باری چگونه دست و ده  
 بنجام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش  
 گفتا که حضرت عزت نمی توانم گفت  
 بر آستان عبادت و قوف کن سعدی

که ما به دلدادان رحمت بکنند بر بطال  
 نظر کنند به بیچارگان صحبت نسال  
 ز بهر آن که ما امروز می کند افضال  
 اند آستان مرقی کعبه روز اطفال  
 سوال نیز چه حاجت که عالم است حال  
 چه آید از ضغنا ای کریم اوز جتال  
 که آسمان و زمین بر شاققتند و جبال  
 بجز کن که همین است غایته الآمال  
 که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال  
 که وهم منقطع است از سر اوقات جلال

### فی النصح والمواعظ

ای نفس! اگر به دیده تحقیق بنگری  
 ای بادشاہ وقت! چو وقت فرار سید  
 گر پنج نویشت به در قصر می زنند  
 دنیا زنیست عشوه ده و دل شایک  
 آهسته رو که بر سر بسیار مردم است  
 آهستی که این همه فرزند زاد و کشت  
 این غول روی بسته کوه نظر فریب  
 هاروت را که خلق جهان سحر از او برند  
 مردی گمان میر که بسیر پنجه است و زور  
 با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد

در ویشی اختیار کنی بر تو نگر می  
 تو نیز با گدای محنت برابر می  
 نوبت به دیگری بگذاری و بگذری  
 با کس بسرنمی برد او عهد شوهر می  
 این جرم خاک را که تو امروز بوسری  
 دیگر که چشم دارد از او هر مانده می  
 دل می برد به غالیه اندود چادری  
 در چه فلکند غمزه خوابان به ساحری  
 با نفس اگر برائی دانم که شاطری  
 ای بی همتی بر میز که از گر کبستری



هفتاد ار تا میفکندت پیروی نفس  
 سرور سر هوا و هووس کرده و باز  
 دنیا به دین خریدنت از بی بصارت نیست  
 تا جان معرفت نکند زندگات به شخص  
 بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست  
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود  
 چقدرت نیاز و آرزو اند به پرو و کفر؟  
 بیداست قطره که به قیمت کجا رسد  
 گر گیمای دولت جاویدت آرزوست  
 ای مرغ پای بست دمام هوای نفس؟  
 باز سفید را و نهنی چه فایده؟  
 چون بوم بدخبر افکن سایه بر خراب  
 آن راه دوزخ است که ابلیس می رود  
 در صحبت رفیق به آموز، همچنان  
 راهی بسوی عاقبت خیر می رود  
 گوشت حدیث می شنود هوش بخیر  
 دعوی مکن که برترم از دیگران به علم  
 از من بگوی عالم لغت بیگویی را  
 یار در حقیقت علم ندانم مگر عمل  
 از صدیکی بسجای نیاورده شرط علم  
 علم آدینت است جو نمردی و ادب  
 هر علم را که کار نه بندی چه فایده  
 امروز غرّه به فصاحت که در حدیث

تی

در ورطه که سوز ندارد و سفتاوری  
 در کار آخرت کنی اندیشه سزاسری  
 ای بد معاشرت ای به همه بیج ای خرمی  
 نزدیک هار فان تو ز حیوان محقری  
 در صورتش نماید زیبای تر از پری  
 نیکو نهاد باش که با کسی نره جوهری  
 شناس قدر خویش که دریای گوهری  
 لیکن جو پرورش بلوت دانده در می  
 شناس قدر خویش که گوگرد احمری  
 گی بر هوای عالم روحانی پری  
 کاند طلب چو بال بریده کبوتری  
 در دوج سدره کوش که فرخنده طائری  
 بیدار باش تانی آن راه نسپری  
 کاندر کند دشمن آهخته خجری  
 راهی بسوی باو یه اکنون مختصری  
 در حلقه بصورت و چون حلقه پروری  
 چون کبر کردی از همه دوزبان فروتری  
 در گرد عمل نه کوشی نادان مقصری  
 با علم اگر عمل نه کنی شاخ بی بری  
 وز حجت جاه در طلب علم دیگری  
 در نه دومی بصورت انسان مصوری  
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری  
 هر نکته بر هزار و لائل بسیاری